

بهترین اشعار



ح. پیرمان

طهران

۱۳۱۳

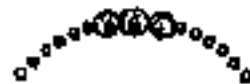
حق نقل و طبع محفوظ است

از آثار همین مؤلف در این کتابخانه

منظومه سیه روز
منظومه زن یچاره

فهرست مندرجات

صفحه	عنوان مطالب
هفت	باستان شامشاه
۵	مقدمه
پانزده	ملاحظات لازمه
۱	(شروع اولین قسمت کتاب)
۷۷۱	از قلم افتادگان
۸۹۵	آثار پراکنده
۹۰۴	نمیدانم از کیست
۹۱۳	(آخرین قسمت)
۹۲۲	اصلاحات واجب
۹۲۵	فهرست اسامی شعراء



قبل از مطالعه بملاحظات صفحه پانزده و اصلاحات واجب
صفحه ۹۲۲ مراجعه فرمائید

کاش این نامه بی بها شایسته آن بودی که باستان
سعادت نشان پدر تاجدار ایران آزادی بخش کشور

ساسانیان اعلیحضرت اقدس **پهلوی** شاهنشاه
ایران تقدیم گردد

ح . پژمان

باستان شاهنشاه

شهر یارا شهاجهساندارا
تو نگهبان گاه جمشیدی
چرخ مفتون سر بزرگی تست
دست و شمشیر تست یاورما
کشور از همتت قوام گرفت
شاخ سستی ز بیخ بر کنیدی
عزم و اندیشه بجا و درست
کارهارا بکار دان دادی
گر ز پیران ور از جوانانند
گر جوانند پیر در حزمند
تو نکردی ز جهد کوتاهی
تا که ایران بدست ترکان بود
روح ما نخسته فکر ما قاتر
شیشه عزم ما زدند بسنگ
چون توای خسرو همایون فال
بسه شد شیشه شکسته ما
ایتزمان حال ما بدانسان نیست
فر دوران داریوش آمد
میروند با هزار دلشادی
مشقت ما این زمان قوی شده است
شاه ما از نژاد سامانی است

تاج بنخشا ستوده آثارا
بر سیه شام ملک جم شیدی
آسمان خیره در بزرگی تست
تاج عزت ز تست بر سر ما
لشکر از غیرتت نظام گرفت
کاخ تن پروری بر افکنیدی
نقش سر لوح کار نامه تست
تا که بر جسم مرده جان دادی
عاملان تو کار دانانند
ور که پیرند تو جوان عزمند
این بود معنی شهنشاهی
مملکترا نه سر نه سامان بود
عدم اندر وجود ما ظاهر
گشت آلوده بام ننگ
تکیه دادی بمنکای جلال
باز شد بار دست بسه ما
تخت کی متکای ترکان نیست
خون ایرانیان بجوش آمد
مملکت رو بملک آبسادی
دوره دوران پهلوی شده است
در تنش خون پاک ایرانی است

ه (هشت) ه

خسرو ماست آهنین پنجه
 کانکه بازوی آهنین دارد
 خصمت ایشاه دشمن وطن است
 کار کشور جو شد ز عزم تو راست
 نیست بپوده شه پرستی ما
 صدق محضت این حدیک و درست
 یاد تاهسا خجسته تاجورا
 دوره دوران شهر یاری تست
 در بر همت تو دشواری
 عقل شاهها همیشه هادی تست
 گوید آن کار را که باید کرد
 داد شاهها ترا وطنخواهی
 دید چون با وطن صفای ترا

خواهم ایشاه کامران باشی
 تا که از دولت تو ایرانشهر
 آب تیغ تو آبرو دهدش
 قصد من زین مدیحه جو تو نیست
 خواهش من شهاز جو تو چیست
 نه بدستت گشاده دستی ماست
 چه غم آید دست من ز سیم تپی است
 چون وطن از خرابی آزاد است

سال بسیار در جهان باشی
 یابد از دولت و سعادت بهر
 صاحب عز و آبرو کندش
 غرضم از تو جز وجود تو نیست
 آنچه دارم مگر ز جو تو نیست
 که بذات تو سته هستی ماست
 که وطن رو بر روزگار بهی است
 بالتبع خانه من آباد است

۵ (ده)

مقدمه

جنگ نویسی و گرد آوردن اشعار خوب در قوم ایرانی عامست و از صنوف کارگر تا طبقات اعیان کمتر کسی است که خواندن و نوشتن را بداند و سفینه از اشعار خوب موافق با سلیقه خویش ترتیب ندهد خوشبختانه همین شیوه نام گروهی از سخنوران فارسی زبانرا که دارای احساسات لطیف و افکار شیرینی بوده اند از زوال محفوظ داشته و نمونه از آثار خیالشانرا بدست ما رسانیده است

ایرانی جمال پرست و لطیف طبع است و چون قلم ادب گستران و زبان سخن آوران بهرین وسیله شهود صنایع ظریف و بدایع خلقت شمرده شده و یگانه آئینه ایست که میتواند جمیع مظاهر جمال را با زیاترین صورتی برای همیشه محفوظ داشته و هر لحظه مناظر دلفریب طبیعت و فرزندان طبیعت را در نظرها مجسم سازد تمام اهالی این مملکت بقدر توانائی خویش در ایجاد و حراست آثار ادبی مخصوصاً دوارین شعرا کوشیده هزاران هزار نسخه های ظریف با تحمل متارج گزاف فراهم ساخته و برای ما بیادگار گذاشتند دریغ که ما شایسته نگاهداری آن گنجهای گرانبها سوده و قسمت اعظم آنها را به ثمن بخش بدیگران فروختیم گویا برین بنده نیز از آن منبع نوراندک فروشی تافته و روح افسرده ام از آن کانون ملتهب شراری یافته بود که از اوان جوانی بل در زمان کودکی بگرد آوردن اشعار خوب حریص بوده و مجموعه های مفصل از منتخب تذکرها و سفینه ها و دیوانهای شعرا فراهم ساخته و همواره آنها را در طی زندگانی سرگردان خود همراه داشتم اینک منتخبی از آن آثار برگزیده را اختیار کرده و در دسترس

هموطنان ادب پرور خویش **میکوئازم باشم** که لطافت اشعار مندرجه در آن مورد توجه گشته و معایب تألیفش پوشیده ماند باید دانست که این سفینه با منظور تذکره نویسی توأم نبوده و جز گرد آوردن اشعار غزلی دلپسند قصد دیگری در تألیف آن دخالت نداشته است زیرا که نگارش تذکره در هر عصری بویژه در اینعهد که تبع و تحقیق صورت دیگری یافته است مستلزم حافظه توانا اطلاعی بسیط و استقامتی زیاد است. بدبختانه مایه علمی وسیله تفحص و مقدار فرصت بنده برای انجام چنین خدمتی متناسب و کافی نیست بعلاوه دانشوران محترمی مانند آقایان **بدیع الزمان**، **شجره**، **نفیسی**، **محیط** و غیره بنگارش تذکرهای جامع و مفیدی اقدام فرموده و با علم و پایداری لازمه در انجام آن میکوشند. از آنرو بنده را قصد تذکره نویسی نبوده و بهمین جهت سهل انگاری نموده و مرتکب خطایا و سهوهای شده ام که یارهای از آنها را در آخر کتاب مذکور داشته ام معذرت این کتاب خصائص و محسنات زیاد دارد یکی از محسنات آن فراوانی اشعار اختیار شده است که در حقیقت منتخب کامل آن مقدار از دواویبی است که بنده را بدست افتاده و شاید امروز کمتر کسی را این توفیق دست دهد دیگر آنکه این سفینه خواننده را با گروهی از گویندگان آشنا میسازد که در سایر تذکره ها نامی از آنها نیست و اگر طرز فکر و بیان با اسلوب این کتاب موافقت میداشت بالغ بر دویست شاعر دیگر نیز بر این جمع افزوده میشد حسن دیگر مجموع بهترین اشعار گرد آمدن اسامی جمعی کنیز از شعرای معاصر است که شاید هیچ تذکره ایستمدار از شعرای همعصر تا آنرا بشما معرفی نکند یکی از خصائص این کتاب معرفی چند نفر شاعر از خاک بختیاری و اعمال آنست یعنی از آن قطعات کوهستانی که صیت ساجشوری طوائفش با فسی نقاط رسیده و سالیان دراز دستخوش مطامع شمال نالایق خود خواه بوده از جمیع و سایل سعادت و رفاه محروم مانده یکباب مدرسه بیافته یک بیمارستان محقر بخود ندیده و همواره جوانان دلاورش در راه هوسرانی

«(دوازده)»

خوانین طماع و گمراه بخون غلطیده و بالاحره از کلیه مظاهر تمدن
 بی بهره بوده است شاعری چند پر خاسته و با وجودی که همواره لگدمال
 تاخت و تازهای خانه پرداز و کشمکشهای هستی بر انداز بوده و هرگز
 تشویقی از خوانین ندیده و تحسینی از خان زادگان نشنیده بلکه غالباً
 مانند بنده نگارنده شهید حرص و آز آنان شده اند در آغوش طبیعت
 پرورش یافته از مکتب بدایع خلقت رموز سخن سرائی آموخته و بقدر
 فهم خویش زبان بشاعری گشوده اند امید است که در ظل عاطفت و
 توجهات خسروانه اعلیحضرت شهرباری ارواحناده قطعه پختیاری که از
 هر جبهه شایسته توجه و نگهداریست از وضع وحشت انگیز وحشیانه
 نجات یافته آئین خانه بدوشی را بدرد گفته روش دهقنت و پبله وری
 را برگزیده جوانان رشید و نیرومند و پیران فاضل و دانشمند برای
 جانفشانی و خدمتگذاری در راه شاه و وطن خویش تربیت نماید

اکنون موقراً معتم شمرده تشکرات بلانهایت خویشرا حضور
 دو نفر دانشمند محترم و سخنور مکرم حضرت آقای وحید مدیر خرد گستر
 مجله ارمغان و حضرت آقای تقیسی نویسنده و محقق زیر دست تقدیم
 میدارم که برای تکمیل این سفینه کلیه نامه های گرانمای کتابخانه ادبی
 خویشرا باختیار بنده گذارده و همه گونه مردمی و فتوت بخرج داده اند
 بدیهی است در عصری که هیچکس یکجمله افسانه چاپی بدیگری عاریت
 نسپرد و اگر سپرد دیگر صاحب آن نخواهد شد آنگونه حسن ظن
 و اعتماد بدون سابقه کلی و ابراز آنهمه بزرگواری و کرامت بدون
 دلیل شایسته هزاران تحسین و تمجید است

باید دانست که کلیه اشعار مندرجه درین کتاب در ردیف بهترین
 اشعار غزلی وارد نیست ولی تقریباً مجموع بهترین اشعار غزلی درین
 کتاب هست و کمتر شعر خوبی میتوان پیدا کرد که درین سفینه ذکر
 نشده باشد بنابراین نباید انتظار داشت که جمیع اشعار این مجموعه یکدست
 باشد و همچنین نباید متظر بود که نخستین صفحه کتاب بازیباترین

«(سیزده)»

اشعار و بدیع ترین افکار شروع شده باشد زیرا که تنظیم این سفینه بر روی حروف، اول تخلص شعرا قرار گرفته و تا گزیر شعر آبق بر معجزه سعدی مقدم واقع شده است معذرا اگر بادیده انصاف بدین سفینه نظر شود آنرا یکی از نفیس ترین سفائن شعری یافته و مشاهده خواهند نمود که اشعار سست و مبتذل آن نیز دارای احساساتی لطیف، مضامینی تازه و افکاری شیرین است

اما معایب این مجموعه همان خطایاتی است که دامنگیر کلیه تذکره نویسان شده و شاید ن آتیه هم کمتر کسی بتواند از آن دام سلامت خارج شود و علل خطاها و سهوهای مولفین نیز بر اشخاص خیر پوشیده نیست لذا از ذکر آنها خود داری میشود

در اینجا لازمست از آقایان شعرای محترمی که از آثار طبعشان انتخاب بعمل آمده و از قطعاتشان يك يا چند بیت گرفته شده است پوزش بطلبم زیرا که اسلوب مجموعه بهترین اشعار برین بوده و نسبت به مسلمترین سخنوران متقدم و معاصر هم بر همین تبحر رفتار شده است و همچنین اگر مقدار زیادی از آثار طبع خود را در آن مندرج نیافته یا ابیات اختیار شده را بهترین اشعار خویش نشمارند بتنه را معذور فرمایند که برای تهیه این کتاب از چهار سال قبل که اولین قسمتهای ن چاپ خورد تا چندی پیش مکرر در جراید مرکز ارسال اشعار را از شعرای محترم خواستار شدم ولی بیش از سه چهار نفر مسئول مرا اجابت فرمودند و چون نگارنده آرزو داشتم که از جمیع شعرای معاصر در کتاب خویش نامی برده و اگر يك بیت هم شده است از آنان اختیار کرده باشم باجهد بسیار از گوشه و کنار اشعاری بدست آورده و تا حدی که فرصت اجازه میداد در پیدا کردن اسامی اصلی آنها نیز کوشش نموده و این سفینه را فراهم ساختم امیدوارم که در طبع ثانوی با مساعدتهای معنوی شیخالرئیس حضرت والا محمد هاشم میرزا افسر رئیس محترم انجمن ادبی ایران

«چهارده»

ازین نقیصت نیز میرا گردد ولی ایرادی بجای و سرزنی روا که بر نگارنده وارد است آنست که چرا از اشعار یمایه خویش قسمت زیادی انتخاب کرده ام برای ود این ملامت سه دلیل در دست دارم (۱) هیچ مادری فرزند خود را زشت نپندارد و هیچ شاعری شعر خویش را ناپسند نشمارد

(۲) دنباله روی بزرگان وسیله شهرت کوچکانست -

(۳) ادب پروران آثار شعرای دیگر علاقمند بوده و همواره با انتشار آنها همت میورزند ولی برای بنده آن موهبت فراهم نیست لذا اینموقعرا برای طبع خیالات خام خویش معتنم شردم .

راست است که کلیه این براهین ضعیف است ولی غریقی را که آب از سر گذرد بخشی پناه برد

ح . پژمان

آبانی

دوش در بزم حدیث لب جانان میرفت بر لبم تا بسحر گه سخن از جار میرفت
هر سخن کز لب شیرین تو میگفت خیال شوق میامد و صبر از دل مالان میرفت
معاشران مگر از زلف یار کس دم زد که باز خاطر جمعی ز متوق پر هم زد

آبق بختیاری

در کفش خنجر بفسد سر خوشست این سر اندر زیر آن خنجر خوشست

آتش اصفهانی

مرغ هوای عشقم و در پیش چشم من آفتاب دام و هستی ده روره دانه نیست
دستم نمیرسد بس زلفت ایندیرغ طالع نگر که بجد من کم ز شانه نیست
بر هر کجا نظاره کم نعمت چهستم کیی بجد حس نو آینه حانه نیست
آتش گرت هواست بازادگار رسی نسلیم برق کن اگر ت آشفانه نیست

آتش اصفهانی

در این بهار بخورد داده ام قرار دگر که مست او فم از ناده با بهار دگر

آذر بیکدلی ۱۱۹۵-۱۱۳۴

من وصل بام آرزو او را سوی غیر رو نه من که دارم به او کار دلست این کارها

هر گلی که دمیده از گل ما
 از سکوی وفا برون نیائیم
 دور از توجان سیردن دشوار بود یا را
 من از غمت زبانی با خلق در شکایت
 نیم ز لطف تو نومید اگر خطائی رفت
 ز آسمان نکنم شکوه کر ز کین کشدم
 بروز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت
 اثر زنانه آند بجز گرفتاری
 وصل تو گر در نفس آخر است
 آمد شب و وقت یارب آمد
 بد اندرخت زبان یارب از خزان مرصاد
 مرا عجز و ترا بیداد دادند
 گر آن کردند گوش گل پر آنگاه
 هجر تو نصیبم ای دلفروز مباد
 آروز که من یش توام شب نشود
 امشب که ز وصلم بطرب میگنرد
 گردم نزنم فغان صکه غم میکشدم
 جا دارد اگر دل ز جفایت گله دارد
 گفتا که بیه ز مت کینه نماد
 و سنمکشان تو از تکوه لب چنان سنند
 مترس ز آه شهیدان که سا کفان سپهر
 خورنیست چکبده از دل ما
 دامن بگیر است عزل ما
 گزینتو زلفنده ماندم معذور دار ما را
 وز قصد من نهانی دل ناتو در حکایت
 گنه ز بنده و بخشایش از خداورد است
 چرا که دشمنی او بدوست مانند است
 که دوست دشمن جانست اگر چه فرزند است
 مجو که بلبل از آواز خویش در بند است
 از همه عمرات نفسم آرزو است
 یارب چکنم دگر شب آمد
 که زیر سایه خود مرغ سو پری دارد
 بهر کس هر چه باید داد دادند
 به بلبل رخصت فریاد دادند
 بر جان من این آتش جانسوز مباد
 و انشب که تو در پیش می روز مباد
 از غصه بمن تسبی عجب میگنرد
 و رشکوه کنم آه که شب میگنرد
 اینشت گل آخر چه قدر حوصله دارد
 گفتم که به این سنه بانسینه نماند
 نه از شکایت اغیار هم زبان ستند
 گشاده دست تو درهای آسمان بستند

(۳)

ز باغ عشق تیردم ببری ز پرورش
 صبا ز من بحر یفان زیر دست آزار
 جدا ز کوی تو مردم خلاف آن یاران
 کجا رواست که دلهای دوستان شکنی
 بود بحشر جز آذر هزار کشته ترا
 فغان که راز محنت سینه میخواهم
 درد چه گوئی باز که درد نداند
 یگانه که ز حکمت نظام دوران داد
 دو تاجر مساوی مناعرا در دهر
 دو طایر متمائل جناحرا در شهر
 گواه حکمش این بس بود که گوشت امن

بشیخ شهر هیری ز جوج برد پناه
 هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت
 داستان حال جدال آن فقیر و شیخ غیور
 عجب که با همه دانائی این میدادست
 من و ملازمت آسان یر مغان
 با وعده نامدی و چشمم بر هست
 دردا که رسید با هزاران زحمت
 مهمی که نامه شادی عالمی است غمت
 چه دهم بدبری دل که دیده ام هنوزش
 هر آنچه ز آسائت جنبست، آند در راه

بسته دسته گلی دست باغبان بستند
 بگو که کارکنان فلک زیر دستند
 که در جدائی هم صبر میتوانستند
 بدین گناه که بستند عهد و بشکستند
 گر از تو او نکند شکوه دیگران هستند
 نهان کنم ز تو اما نهان نمیآید
 حال چه پرسی از آنکه حال ندارد
 سنگ رنگ و بگل بو بجانور جان داد
 یکی بسود حوالت یکی بخسرا ن داد
 یکی تقصر شهان جا یکی پویران داد
 زسه گرفت و بدرویش داد و ارزان داد

داین امید که از جود خواهدش نان داد
 اگر حواب نگوئی نایدت نان داد
 برد آتش و دانی نداد نا جان داد
 که حق به نده نه روزی بشرط ایمان داد
 که جام می بکف کافر و مسلمان داد
 بی وعده گرم زدر در آئی چه شود
 جان بر لب و لب در لب جانان نرسید
 بود شکایت سبار من ز لطف کمش
 چه زدم سر گلبرگ که بچینه ام هنوزش
 هر سرو از فراقت یائست مانده در گل

(۴)

آن فرصتم مباد که فکر دگر نکنم
 کوی طاقی که از سر کویت سفر کنم
 آه از آنروز که من هم زمین بر خیزم
 روزی که از آنروز کنم یاد ندیدم
 صید که زیر کتر است زودتر افتد بدام
 جز یاد تو نیست در ضمیرم
 رخی داری فروزان مهر یاماهی میدانم
 یا تا بیشتر ما پرده از کارش بر اندازیم
 کسوف بنشیند بنشان غیر را با خود که من رفتم
 که من بوی گلی شنیده بودم کز چمن رفتم
 گر دمی دل ز نکوبان بکسی باز من
 اگر دارد سحر آه سحر دارد اثر یا نه
 آنقدر افراخته آن رخ افروخته
 همه الا همانکه میدای
 زین بال کش قفس ریخت نیعی و دام نیعی
 آذری طوسی

— ۸۶۶ —

آذری طوسی

به نیمساعت هجر آذری سمارزد
 چو مستولی شود درد جانی نبرد نه
 از می وصل تو حامی زده ام نوشتم باد
 نه نام بعن گذاتست عشقت نه نشان

هزار سال گرت در جهان بقا بخشد
 دوا یایدم رص راهی چکس چون من بسداد
 هر چه غبر از می و ساهست فراه و تم باد
 من عشق ترا چنین نه دانستم

(۵)

آرزوئی

(از طیفه نسوان است)

شدیم خاک رهت گر بدرد ما نرسی چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

آزاد اصفهانی

چه حاصل رفتن از کوی تو چون باید وفا از کس گرفتم دل مهر سست پیمانی دگر ستم

آزاد

از این سلوک عیاست نامش نظر بست که حور اینهمه با شیر آشنا نکند
 خالی ز خیال تو و آموده ز یادت اندر همه عمر مرا روز و شبی نبست
 بر بند دیده یکسره از نیک و بد که نیست جز روی خوب باز در ایندوره دیدنی
 آیا شود که برقتند از صفحه جهان روزی بپمن دوستی این چنگ و دشمنی

آزاد افغان

اسک تر آور بید تسبیح خشک زانه بی آب کی بر میدهد
 یار از غرور حس نخاکم گذر نکرد یا همچکس ز مردم او را خبر نکرد
 شکوه از عالم بالا توان ورته مدام ساخت با مال جفا سر و سپی بالائی

آشفته ایروانی

گفتی مگر جنواب نه بدی وصال من آری اگر جنواب نوان دید حوابرا
 کس نکشته است بهالی که بر آرد ثمری گاستن عشقی شجب آب وه وانی دارد
 فرسام بگویم فاصد و بیطالی نگر که خود با بار خود بگمانه بپرا آشنا کردم
 ای آفت یکجهان دل و جان شد از بر نای صبر ویراب

۵ (۱) ۵

من دست ز دامنم ندارم هر چند فشایم تو دامن
ای عمر عزیز از ره مهر باز آی که عمر شد بیایاب

آشفته شیرازی

گر در حریم عشق کسی محرم او فند در سر هوای کعبه و دیرش کم او فند

آشنا

از هر پیاله که تو نگرفته ز غیر جانم هزار مرتبه بر لب رسیده است

آشوب

فغان از ایندل سوران و ناله سحرش خنجر کبید از این ناله تو سم از اترش

آشوب امینی

معاصر

سخت آنراست مسلم که تو نارنج باشی خرم اندل که نو دلر نکارش باشی

آصف بختیاری ۱۳۴۰ -

معاصر

کسی شماره کند انک دنده ما را که هطره فطره نواند شمرد در ما را

گویند که المسافر کالمجنون اینک تو مسافری و من مجنونم

آصفی کرمانی ۲۶ - ۹۲۰ -

صورتگر هلاکم از آن سیمین جدا سازید صورتی که ناشد ز من جدا

با من سخت بیست ولی بهر تسلی گویم بدل خود ز زبان تو سخنها

تو هم در آینه حیران حسن خویشی زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است

دلهریبی های دشمن دیدنی جانسیاریهای ما منظور بیست

۵ (۷) ۵

رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت	برینخت دردی و محسبزدیر گذشت
در آنهم یار که روزی نسیم غیر گذشت	نهال قد ترا جلوه گر نمیخواهم
چون خسته خواب میکند آمد صحت است	خواب اجل ز درد فراقم نجات داد
آه کز دایره اهل وفا سرونست	یار در حلقه عشاق ندارد گذری
این دسترا مباد بدان دست احتیاج	دست ترا گرفت طیب از پی علاج
خبرم بست که چون آمدم و چون رفتم	آدم مست بکوی تو و همچون رفتم
صبحی سری بر آری و شامی فرو بری	صحت غنیمت است مبادا چو آفتاب
وز خیال پسر پروی بگنر	مردمانرا بچشم وقت نگر
چند گویی فلان چنانش پدر	چند گویی فلان چنانش مام
کس نژاد است کمتر از مادر	کهرات مهران شوند بعمر
سنگ بود است ز اندا گوهر	ناف آهو نخست خون بود است

آصفی هروی

چندان میند دهد که بیهوشی آورد شاید که باد من براموش آورد

آغا باجی

بیوه با کرد و بعضی ساه

سوحم از آتش غم تا صحنه ناکی ز منع میزنی بر آتشم دامن برو خاموش باش

آغا بیگم

از سوان است

ز هشداران عالم هر که را دیدم غمی دار دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

آفتابی ساوئی

بیماری من چون سبب برستش او شد ، بهبیرم از ای عم که چرا بهنرم امروز

(۸)

آفتی تونی

دیوار ستم و سرعایق اگر افتد بر دامن او گرد شکایت نشیند

آفرین اصفهانی

۱۱۳۵-

ز کشتیم خبری نیست اینقدر دانم که تخته یاره چندی بساحل افتاد است

آقایگم هراتی

از سواست

آه از آزدامی ده دارد رشته جان تاب از او و ای از آن لعلی که مردم میخورم خوناب از او

آقادوست سبزواری

از سوان دست

هر کجا آنمه بان زلف پریشان بگذرد هر که پند کفر زلف او ز ایمان بگذرد

آقا مجتهد اصفهانی

گویا جیب داشته باشد

خرمن حسن ترا روزی ده میگردند جمع آفتاب از دامن تک خورسته چین افتاده بود

آقائی همدانی

محنت زدگان وادی عشق ترا هجران کشند و اجل کشد نامی

آگاه قاجار

فرورد عس سرور باب السنطه

بد فاصح بپذیرد دل تیدائی ما	سر سوریده ندارد غم رسوائی ما
که تا یاز که را خواهد و میلش بکه باشد	من ساکن میخانه و زاهد بنماز است
لعل شکر در یار حوس ممکن است	جان بهدای نمک اگر نمک این است
خود مگر آنسوی خونرفقار بر ما نکند	ورنه مارا از هرافش طاقت رهتار نیست

آگاهی (معاصر)

روزی که پیام یار میبرد نسیم
با این دو پیام آور نورس جفاست
طیاره نبود و تلگراف بی سیم
پیغام بیاد داد مانند قدیم

آگه شیرازی

دوزخ در آب دیده شود غرق روز حشر
ز سوز شمع حرفی در میان نیست
گر عاشقان حدیث فراق بو سر کنند
حدیث از سوزش یروانه کردند
طریق مهر و وفا پیشه گیر با همه کس
که حاصلی نهد کینه جز یشمائی

آگهی یزدی

در جهان ده چیز دشوار است نزد آگهی
باز عاقل زهد فاسق بدل معسک هزل رذل
کز تصور کردن آن می شود بس بی حضور
عشوة محبوب بد شکل و نظر بازی کور
صوت لحن بی اصولان بحث علم اهلان
مبهمانی بنقلید و گدائی بزور
منم بروی نوحران و انکسار که ناشند
غریب بی بصرافند به آنکه ناشند

آهی چغتائی

خسته بودم آمدی از لطف رسیدی مرا
امروز سداز کتتم غمگین دل خود را ای او
آر نندیدی مرا دیگر نمیدینی مرا
او در غم امروز من من در غم فرزای او
گفتم که مرا شناسخم بی مبری
گها که مرا دوزخ نشاخذ

(سلطان) آبا یزید بسطامی

از واقعه ترا خبر خواهم کرد
باعثی بو در خاک ورو خواهم شد
و ارا بدو حرف محصر خواهم کرد
با مهر تو سر ز حالک بر خواهم کرد

ابدال

ایسمع بزم دوش چرا میگریستی بیروانه عاشق است تو سرگرم کیستی

ابن یمین

آشنائی خلق درد سر است	منقطع باش تا نسدانندت
بر در کس مرو ز بهر طمع	تا ز در همچو سگ نرانندت
گر شوی گوشه گیر چون ابرو	سر سر دیده ها نشانندت
بنجا کپای قناعت که نود ابن یمین	جهان بر نجش آزاده نمی ارزد
چونجامه چرمین شرم صحبت نادان	زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد
چون روزگار هست به نصیحت روزگار	پس روزگار خواندن آن به که روزگار
یعنی که روزگار چنین است کار کن	کاینروز چون گذشت دگر بپست روزگار
ز اقبضای دور گردون گر پدید آمد ترا	چندروزی در جهان بر قول و فعلی دسترس
بدمگوی و بد مکن با هیچکس در هیچ حال	تا به بد گوید کست نه باشدت بیعی ز کس
هیچ اگر ز آمدن و رفتن خود با خیری	جهت کن تا ندهی عمر بعد از سر جهل
وقت را دار غنیمت که گذشت آنچه گذشت	بخورد انده نا آمده را مردم اهل
صعب گردد نو هر کار گرش داری صعب	بگذرد سهل گرش نیز فرا داری سهل
من بر آنم که واضح اسما	چون بر اتما همی کشید ارقام
هر چه آنرا ز جنس فته شمرد	جمع کرد و طمع نهادش نام
پادشاه و حوش از آن باشد	که بخود صکار خود کند ضبغم

اُدوقرص نان اگر از گندمست اگر از جو *
 چهار گوشه ایوان خود بخاطر جمع
 هزار مرتبه حوشر بنزد ابن یمن
 (اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه *
 بدینقدر چو کفاف معاش تو نشود
 هزار بار از آن به که در پی خدمت
 زنهار در نهان نکنی آن معاملات *
 من و نفس نفیس همر و فاقه *
 بود جان دادن اندر آب بهتر
 گرمه گر بمرد باز از آن به *
 که جنده او را کند سیر از شکاری
 که کس نگوید از اینجای خیز و آنجا رو
 ز فر مملکت کیتباد و کینخسرو *
 یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
 روی و نان جوی از یهود وام کنی
 صکر بندی و براحمفی سلام کنی *
 کانگه که آشکار شود زان خجل شوی
 نمجوام غنی گشتن خواری *
 از آن کز غوک باید جست یاری
 که چند او را کند سیر از شکاری

ابو اسمعیل هروی

مقصود من از لعبه و بتخانه توئی تو مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

ابوالعلاء گنجوی

عسری بچشم حوریت من از روی مردمی
 چو طفل اشک عاقبت آشوخ شوخ چشم
 جا دادمش که گردد از اغیار نا پدید
 از چشم من بر آمد و بر روی من دوید

ابوالفتح بستی

اگر چه قوت داری و عدت سار
 نه هر که دارد شمشیر حرب باید وقت
 بگرد صلح گزای و نگرد جنگ مگرد
 نه هر که دارد پا زهر ز هر باید خورد

ابوالفرج رونی

خسروا گیتی بعد از آباد کن وز فراموشان عالم یاد کن

و نسیم نوشروان عادل تازه دار
 رخسار چرخا فریاد رس
 همه لونی و حالتم به این بود و گشتم*
 که آید پس هر تیشی فرازی
 چو سر رشته خویش گم کرده ام*
 بسا داورها که دارم ولیک
 روی چون حاصل نکو کاران*
 غمزه مانند آرزوی مضر
 خیره اندر کرشمه چشمش
 اندر آمد به مجلس و نشست
 از درد فراقش ای بلب شکر ناب
 چشم و دل من ز هجرت ای درخوتاب
 از روز نوحست کاین دلم زای تو جست
 گشت ز نو دل شکسته از روز نوحست
 ما چرخ چنین طالم و بی ناک بود
 عصوی ز تو گر دوست نبود ما دشمن

جان نوشروان عادل شاد کن
 بستگان ظلم را آزاد کن
 ز لونی بلونی ز حالی بحالی*
 که باشد پس هر فراقی رحالی
 بعالم یکی رهبرم آرزوست*
 یکی دادگر داورم آرزوست
 زلف چون نامه گنه داران*
 در کیمتگاه طبع بیماریان
 ذوق مسنان و هوش هشیاران
 چادرش سفندند ازو یاران
 بی روز مرا فراروی در شب خواب*
 صحرای بر آتش است و دریای بر آب
 دید از تو جفای سخت و پیمانی سست*
 ناید ز دل شکسته یسار درست
 آسوده کسی بود که در خاک بود*
 دشمن دو شمر بغم دو کش زخم دو زن

ابوالقاسم قلندر سکی

نریب مدام شد چو میسر مدام به
 بکبوسه از رخت ده و بکبوسه از لب
 چون می حرام گشت نعام صیام به
 تا هر دو را چشیده بگویم کدام به
 درد سر روزگار و درد سر عشق*
 شرمندۀ عشق و روزگارم که خندم

(۱۳)

ابوالقاسم کابلی

چو سایه هم‌همیم بر جا روان شوی شاید که رفته رفته بما مهربان شوی

(میرزا) ابوالقاسم شیرازی

اجل کجاست که بر هم زینم سلسله را ره‌ها کنیم رفیقان بد معامله را
 تو قاصد ار نفرستی و نامه نویسی از ای طرف که مم راه کاروان باز است
 دمانت نرسد دست کسی که جلوه ناز ترا پیام فلک برد و نردبان بر داشت
 بگشتت بار از من و از پی نرفتمش آری نمی توان ز پی عمر رفته رفت
 از رفتن من ز جای برخاست و لیک بر خاست که تا بکام دل بنشیند
 چون کرد وداع با من انکافر کیش من نیز وداع کردم با دل ریش
 اورفت چو عمر رفته من بشتاب من برگشتم چو بخت برگشته خویش
 می‌رود با دیگران و بقها می نگرد تا به بید که بحسرت فکرتهم یا نه

ابوبکر ترمذی

تو مردمک چشم منی زان مست است کز من به مهر چشم ردن بر گودی

ابو تراب جو شقانی

دل و معروح از آن حلجر مژگان دارم گریه گرمش از خون شیدان دارم

ابو تراب بیک

ما حشک لسان نغمه دیدار ترا بیم چون کاسه ما گشت بهی خانه حرابیم

(شیخ) ابوسعید ابوالخیر

آرور ز دل عم جهان بر حیزد زسگ عم از آئینه جان بر خیزد
 کسان قبره غار آسمان ناشند وین بوده خاک از میان بر خیزد

چيست از اين خویش در همه آفاق کار ** دوست بنزدیک دوست یار بنزدیک یار
 هم انیس که لایم، جوانی بگذشت ** دوران نشاط و کامرانی بگذشت
 آ تشنه بکنار جوی چندان خفتم کز جوی من آب زندگانی بگذشت
 م گر با دگران به از منی وای من ** در با همه کس همچو منی وای همه

ابوعلی رودباری

ک ۲۴ ناکی هدف تیر تفاعل باشیم لطفی، قهری، تبسمی، دشنامی

اثر شیرازی

چو یوسفرا نبیند غیر یوسفرا چرا بیند چه متها که بر یعقوب دارد دیده تارش

اثیرالدین اومانی

چشمم که همیشه جوی خون آید از او سیلاب سرشک لاله گون آید از او
 زان ترس نگریم که خیال رخ تو با اشک مبادا که برون آید از او

اثیرالدین بلخی

کار از سمت بجان رسید است اینکار باسخوان رسید است
 آهی که جهان بهم نوردد از دل سر زبان رسید است

اثیرالدین اخسیکتی

امشب منم و وصال آسرو بلند کز لعل لبس چاشنی داده بقند
 ایشب اگر هزار کار است مرو ایصبح اگر هزار شاد نیست منخند
 خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال ** داری همه جز وفا حدایت بنهاد
 صد بار وجود را فرو بیخته اند ** تا همچو تو صورتی بر آنگیخته اند
 سحان الله ز فرق سر تا پایت در قالب آرزوی ما ریخته اند

(۱۵)

دور از تو چنان اشک ز چشمم خیزد ** کز نار کم آسمان بکشتی گذرد
 در خواب شبی همنفس یار شدم ** او را نفسی محرم اسرار شدم
 روی که بر آن روی نهادم بطرب بر روی زمین بود چو ییدار شدم
 از زلف تو وام کرده گوئی ** شبهای فراق من درازی درازی

اجری تبریزی

حدیث وصل از لب بر نمیآرم که میترسم ز بهر کینه ام کاری بدست روزگار افتد

(میرزا) احمد

میسر کی شود وصل تو ای نا مهربان ما را که از خویشان تو ایست و از یگانگان ما را

احمد اشتری

معاصر

نیست دل کز ستمت خسته نیست جور بهل دست فلک بسته نیست

احمد جامی

خواستم شرح غم دل بنویسم بقلم آن تنی در قلم افتاد که طومار سوخت
 نه در مسجد گذارندم که رندی نه در میخانه کاین خمار خامست
 میان مسجد و میخانه رامست عریسم عاشقم آن رد کدامست

احمد خان (معاصر)

خون من بسافر کرد از خدا نیندیشی با موافقان حصی با منافقان حویسی
 تاجیه حیر خواهد دید هر که همچو من دارد چشم مهربانی از خیر خود ناندیشی

احمد ساجدی (معاصر)

آرزوی بوسه ز آن لعل شکر خا کرده ام نلخ کامم از بو شبرینی تمنا کرده ام

* (۱۶) *

احمد غزالی

چون بجز سفیری رخ یختم سیاه یاد با قهر اگر بود هوس ملک سنجرم

احمد علی میرزا

گیرم بمرگ چاره توان هجر یار را توان شد و نهاد بغیر آن نگار را
 آنان که روز هجر تو دوزخ شمرده اند گویا ندیده انسد شب انتظار را
 فرق من و رقیب همین بس براه عشق کاو کام خورش خواهد و من کام یار را
 تا نهادی بلب لب ز جهان بی خبرم ^{**} جان بلب آمده آری ز جهان یخبر است
 ظلم است که بیرون کنی از حلقه عشاق ^{**} بیچاره کسی را که بغیر از تو کسی نیست

(قاسی) احمد

ز باده منع تو توانم و نکو هم بیست که می خورد حریفان و من نظاره کنم

احمد نشابوری

جد از شست تو چون تیر بقرار توام هر زمین که نشستم در انتظار توام

احمدی بختیاری (مهاجر)

گل سرخ

ای تازه گل شکفته بسر شاخ با اینهمه لطف و شاد کامی
 در رهگذر نسیم گستاخ با ناز بهر طرف خرامی
 از حلوة نو چمن منور وز نکبت نو فضا معطر
 پرورده چنین لطیف و رعنا ^{**} این برگ قشنگ را طسعت
 نهاده در اینحال زیبا این حلوه و ناز را ودیعت

تا آنکه بخویش گل ببالد
 و این بلبل بیفوا بنالد
 اوراق حیات بخش اینگل
 از عشق و طبیعت است آثار
 دانی که توای فسرده بلبل
 در برگ گل این نهفته اسرار
 راز است که جز تو کس نداند
 رمزی است که جز تو کس نتواند

**

۵

بلبل

داداده یرنده ای با آواز
 بگشوده میات شاخه ها بر
 گل بین بچه دلفریبی و ناز
 اقتاده بروی سبز ستر
 ناز است و نیاز و عشوه توام
 زینمنظره عشق شد مجسم

**

شبیم

ای برگ گل از کجا بهای
 شد با تو نسیم صبح محرم
 فاش است میان باغ دانی
 این بوسه که داده ای به شبیم
 از کار تو موجب فسوس است
 کاین سرخی گونه جای بوس است

**

ماهتاب شد

هنگام شب و شعاع مهتاب
 با لحن نسیم نوبهاری
 و این زمزمه ملایم آب
 آهسته بروی سبزه جاری
 وانگاه در اینمانه سرخوش
 مرغی به ترانه های دلکش
 شبهای بهار و عشق و مهتاب
 مخصوص عوالم جوانی :
 تابنده ز عکس ماه در آب
 در قلب شعاع شادمانی
 با دوست نشسته دست در دست
 مالا تر از این سعادی هست ؟
 در جلوه فضای جنگل از دور

**

جنگل

از بر تو روشنایی ماه

تباینه، هروی برگها نور
وانگه گشوده زلفیان راه
افکنده بدره روشنائی
افزوده بچلگه دلربائی

**

* منظره يك ديه در شب ماه *

در دامنه از میان اشجار
خوش منظره قریه ایست پیدا
آنجا بمیان موج انوار
گردیده سکوت حکمفرما
زین سیر و سکوت و قرمطلب
گوئی که طبیعت است در خواب!

**

* ماه و دختر *

از پنجره ای ز پشت اشجار
پیدا است یحیی ملول دختر
دلدادۀ کیست کاینچنین زار
بنهاده بروی دستها سر
آهسته رموز عشق با آه
گوید بزبان قلب با مساه!

**

کایماه بیز بماهم امشب
زینعاشق دلشکسته پیغام
رفته است نوئی گواهم امشب
از دست من احیاء و آرام
من جز تو دگر کسی ندارم
پیغام مرا بر بیارم

**

بشکست سکوت شب بنا گاه
از دور نوای عندلیبی
دایی که بصوت و لحن دلخواه
گوید چه حزین غم بصی
چون داده دگر ز کف تحمل
گوید بزبان عجز با گل

**

کای نازه گل این صفا نماند
این سرخی و این طراوت برك
فرداست که از غضب بخواند
در گوش تو باد آیت مرك
آوخ که نماند از تو ایگل
جز خاطره ای بقلب بلبل

**

یکهفته تی تو در چمن یش
سر سز در این هوای آزاد
بخشای بعدلیب زان پیش
کاین برگ لطیف را برد باد

(۱۹)

میسند تو این خجسته طایر
بگذار دی ترا بپویند **
میسند که دیگران بگویند
در موصکب اینصفای ممتاز
بر همزنند این بنا زهر سو **
وانگاه خزان چو آورد رو
زین جلوه و رنگها خبر نیست
**

گیاها که بدان لطافت و ناز ^{خیزان}
بنمود خزان بیاس انباز
در گرد نموده چهره مستور
در دامن خود بهار پرورد
افسرده و رنگ برگها زرد
گیتی است بریند رنگ ورنجور **

آورد چرا طبیعت این گل ^{نایف}
سرگی که باشك دینه بلبل
انصاف بود کاینچنین زود
وانگه بردش چرا بخواری
اینگونه نموده آباری
گردد ز نظر نهان و نا بود
بمدفن جمله رنگ و بوها **
کاینجا است بخاک آرزو ها
ایمید جفا و نا مرادی

این جور بیشه رحم بمردم نمیکند
جانم طب رسید ولیم بر لبش نخورد
مارا بسوی باغ چه خوانی که سیر گل
بر عاشقان خسته ترحم نمیکند
بر روی من زهر تبسم نمیکند
ز افسرده روح رفم تالم نمیکند

(۲۰) *

آزاده زیست آنکه بگیتی چو احمدی خود را رهین منت مردم نمیکند
اینکه در سینه نهانست مرا * * نیست دل آفت جانست مرا

اختر بار فروشی

آن نیم نفس که با تو بودم سر مایه عمر جاودان شد
در غم هجران پرستارت دلاجز ناله نیست * * صغف میترسم که آخر بی پرستارت کند

اختر قشقائی

گر پریشان کنی آنزلف خم اندر خمرا ترسم ایدوست که آشفته کنی عالمر

اختر گرجی

با قصه محنر بجهان عیش حرامست پس مصلحت آنست که باور نکند کس
نمیادم کردی و نه رفنی از یادم چه خوش بودی * * چمان کز یاد خود بردی اگر میرفنی از یادم
پایان شد حدیث دلز بس گفتیم و تشبندی * * سر آمد رشته الفت ز بس بسیم بکسنی

اختری بروجنی (بختیاری)

شانه بر زلف خوند آن سوخ پرزاده زند خوی بد بین که نسیخون بهر افتاده زند
گشت لوح دلم از حال رختن نقش پذیر هر چه نقش است بما آن صنم ساده زند
با ککه پیغام فرستم برت ایمایه ناز که پیاسخ لب تو راه فرستاده زند

اختری یزدی

شب فراق تو بهر سلیم گردون چراغ ماه بدست از پی سحر میگشت

اخگر بختیاری

مزن با بروی خوی کردهای نگار انگشت که کس نزد بدم تیغ آبدار انگشت
هزار دقده گشاید دلبران هر دم بود چون بنم زلف تابدار انگشت

(۲۱)

مبتلا دل بخرم زلف دو تا شد چه بجا شد *
 نرك ما كرد و گرفتار بلا شد چه بجا شد
 خصم میخواست جدا سازدم از دوست بحیلت
 چون بر این بود خود از دوست جدا شد چه بجا شد
 تیر نازی ز کمانخانه ابروی نگارین
 جست و آماجگش سینۀ ما شد چه بجا شد

ادائی سمرقندی

یاد وصال او دل ما شاد میکند
 عمر گذشته را همه کس یاد میکند

ادهم کاشی

کسرا نپنم روز غم جز مایه در پهلوی خود
 آنهم جو بنم سوی او گرد انداز من روی خود
 غم دنیا مخور چندین که این شمعخانه دیرین *
 نیماند بکس چندین و از بسیار کس مانده
 دی گذشت از بر من چشم سیاه عجیبی *
 او نگاه عجیبی کرد و من آه عجیبی

ادهم بیك قزوینی

فضا از پیر آن افروخت شمع آتفائی را
 که بر دلهای مشتاقان همد داغ جدائی را

ادیب پیشاوری (معاصر)

سحر بوی نسیمت سرزده جان سپرم
 اگر امان دهد اشب فراق تا محرم
 چو بگدیری فدوی بر دو چشم من نگذار
 قیاس کن که منت در شمار خاك درم
 گرفته عرصه عالم جمان طلعت دروست
 بهر کجا که روم آن جمال می نگرم
 بر غم فلسفیان بشنو ایندو بقیه زمن
 که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
 بداد صفت که بموج اندرون رود کشتی
 همبرود نون زارم در آب چشم ترم

ادیب شیرازی

چه جرم رفت ده سوی منت گگاهی نیست
 مرا بعشق تو غیر از وفا گگاهی نیست
 مکن دریغ ز من ای سحاب رتبهه بعضی
 ز من باغ نر بی برگه بر گیاهی نیست

به سحر فرنگه عاشقان سوال کند بغیر زلف توام نامه سیاهی نیست
 برو ز آه دل دردمندم ایمن باش که از جفای تو او را مجال آهی نیست
 شسته بر سر راه تو ناد خواهانند ولی ترا نظری سوی داد خواهی نیست

ادیب نیشابوری (۱)

بیمار و غریب من تیدار حبیبم من ایچرخ ادیبم من زین یش میازارم
 کاشکی دلیر من با دل من داد کند * * گاهگاهی بنگاهی دل من شاد کند

ارسلان مشهدی

گریان چو بر منزل احباب گذشتیم صد مرتبه در هر نفس از آب گذشتیم

ارشاد شیرازی

ز هجر تلختر آبی نداشت جام سیر وگر نه دست، نه پا در گداری ما میریخت

ازرقی هروی

فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی فریاد زدست چوتو فریاد رسی
 ایسمع صکه یش نور دود آوردی * * یعنی خط اگر چه خوش نبود آوردی
 گر خود دل من است دیرت بگرفت ور خط بخون ماست زود آوردی

استرآبادی

بود چون انگری بر خالک را د او دل گرمم نه بردار دببازی طفل و از دست او آکنند زودش

(شرح) اسدآله قمشئی (معاصر)

گفته طول شب هجر تو گفتم با زلف گفت کوناه نه این قصه پریشانم کرد

(۱) چون مرحوم ادیب نیشابوری بیشتر تقصیه کوئی مایل بوده اند و این سفیه مختص اشعار غزلیست یش از دو شعر فوق از آدم مرحوم نوشته نشد

اسدی طوسی

بهد سال یگدوست آید بدست	یکروز دشمن توان کرد شست
چنین بود تا بود و زینسان سی است	زبان یکی سود دیگر کسی است
زمین تا بجائی نیفتد مغاک	دگر جا بلندی نگیرد ز خاک
تن ما یکی خانه دان شوره ناک	که ریزد همی اندک اندکش خاک
چو دیوار فرسود زیر و زبر	سر انجام روزی در آید بر
یکی دشت پیمای برنده راه	نه تندی و تیزی چو ابر سیاه
چو شب بود و در شب چو بشتافتی	بک روز بگنشته را یافتی
چو یفائی دیده بیرنج راه	رسیدی بهر سو که کردی نگاه
همان منزلت است این جهان فراخ	که دید است جمشید و ایوان و کاخ
همان مرحله است این بیابان دور	که گم شد در آن لشکر لحم و تور
همان وادیس است ایله جهان خراب	که دید است ایوان افراسیاب

اسرار سبزراری

حاج شیخ هادی

پسادهای در ثمنی داشت	بهر انکشتری بگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو اثر	هر زمان کافکند نفس نظر
گاه شادی نگیردش غفلت	وقت آنده ناشدش محنت
هرچه فرزانه بود در ابام	کرد اندیشه ولی همه خام
ژنده پوشی یدمد شد آنهم	گفت بنویس بگنرد اینهم

اسکافی

شاه چو دل بر کند ز بزم و گلستان
 مامون آنک از ملوک دولت اسلام
 جامه از خز بداشت بر تن چندانک
 مرند ما را از این فرود تعجب
 کردند از وی سؤال از سبب آن
 در عرب و در عجم نه توی و کتان
 بر تن او بس گران نماید خفتان
 شاه چو بر خزو بز نشیند و خسد

اسیر اصفهانی

بسکه میترسم از جدائی ما
 میگریزم ز آشنائی ما
 گرفتم آنکه گشایند پای بسته ما
 چه می کنند نه بال و پر شکسته ما
 گواهایند که نه زنده و نه زاهدیم س است
 پیانته توی و سبحة گسته ما
 بمن شد مهربان آنماد و ترسم آسمان بیند
 خوش است این یخ ما باغبانش حبیب نتواند
 فلک ار درنگ در سیر و کرتتاب دارد
 گلی بر شاخسار و طبلی در آشیان بیند
 آنچنان از مرض هجر تو بگداخت تم
 همه دارد از بی آن نه دلم خراب دارد
 که مرا هر که بیند نشناسد که منم

اسیری اصفهانی

یکی از اسیران شیرین نفس
 تمیراند در بزم از خود مگس
 که چون گیرد از راندن من کران
 مبادا دهد زحمت دیگران
 بدوران دو کس را اگر دیدمی
 بگرد سر هر دو گر دیدمی
 یکی آنکه گوید بد من بمن
 دگر آنکه پرماد بد خویشتم

بر آن تخت زرین که جم می نشست
چو باید از این تخت زر خاستن
شنیدم چو برخاست این نقش بست
نیرزد نشستن به بر خاستن

اشراق اصفهانی

چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
از خدا برگشتگانرا کارچندان سخت نیست
زدیدن تو شود یش اشتیاق دلم
بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
جانم دارم چو زلف لیلی همه تاب
سخت کار ما بود کرما خدا برگشته است
کسی که مست شود باده بیشتر گیرد
آتش بمن زنید که در حوردم آتشم
چو شاخ ختنک نی تمرستم به سایه نی

اشرف مراغه

حدیث مهربانان هر دمی کاندر میان آید
از تو ای بد عهد ترک آشنائی زود بود
وقی کشید سر زمن آنشاخ بارور
بانظار چه شبها چو سابه در رهت ایامه
زدل می اختیارم ناله زان نامهربان آید
دیر با ما آشنا گشتی جدائی زود بود
کامبد داشتم تمر از باغساییش
فغانه ماندم و مانند ماهاب گدنی
چون یازسه که سرکند خالی از سپاه
اشرف فریسه مگنرد حاخنی بجواه
او شاهوار میشد و مگفت هانعم

اشرف هازندرانی

بسیر کعبه و دیریم گاه اینجا و گاه آنجا
از تعافلهای پی در پی بحود یارش کدام
چو مطلب حسنجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا
ما بیخت خود زخم چندانکه بدارش کدام

اشرفی خجندی

دل بسنه ره زگار بسر زرق شدن
یا تبصنه نفاق چو نسته برور شدن

چون مردم با شاور اندر غرقاب دستن زد دست و عاقبت غرق شدن

اصلی قمی

نیاز عاشقان معشوقرا بر ناز میدارد تو سرتا یا وفا بودی ترا من بیوفا کردم

اصلی مشهدی

چو به طغلیش بدیدم بنمودم اهل دینرا که شود بلای حانها بشما سپردم اینرا

اظهری هندی

از دشمنان برند شکایت به پیش دوست چون دوست دشمن است شکایت کجا برم

اعجاز هراتی

یا دو عالم گشته ام بیگانه الفت را بین رفته ام از خاطر ایام شهر ترا بیز

اعلانی

هر که سدخاک نشین برگ و بری پیدا کرد سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

افسر (شیخ انرئیس) (مناصر)

میکرد اگر کار فوی بود چو راست	دمت چپت از راست ندارد کم و کاست
از بهر زبان علم و هنر باید خواست	گر زن نبود چو مرد تفصیر شماست
بنین هرشته خصالند یا که دیو و دند	بروزگار جوانی یازمائی کسان ^{**}
ز مردمی که هنر بیشه اند و با خوردند	برای عمر رفیق شفیق گلچین کن
باختیار برای بو منتخب نشدند	ملامت نکنند از بدنه خویشان
بهم نشینی مردم باختیار خودند	ولی به نیک و بد هم نشین تو مسئولی
غمت مباد از ابداء روزگار بنسند	معاشران تو گر چند آن ز خوبانند

دور از تو چو مرغ دل من در قفس افتاد
 بر جسته شر ایشاخه که پامال نگردی
 سعدی گوید که طیبات بود فحش
 بنده چنین گویم وز عهده بر آیم
 اینکاخ ده میباید گاه از تو و گاه از من
 گردون چو نمی گردد بر کام کسی هرگز
 گفتند بز رخ نگشائی زجه رو
 گفتا پوشم ز چشم بد روی نکو

گفتی آخر ز عاتقی توبه کنم
 کاری که نمیکنی چرا میگوئی

افسر اصفهانی

میبخواهم که گردد ناخن من بند بر جانی
 مگر حاری بر آرام گاهگاهی از کف یانی

افسر قاجار

آنچه در وصف نگجد صفت متمایست
 ترسم آخر ز کف از بیم فرافت برود
 عشق پیری و جوانی نتمنآمد مکنید
 بحر زحار شود قطره چو پیوست بهم
 دانم آخر که دو چشم تو بسا قنله کنند
 من سودا زده با لعل نو سودا دارم
 صف مژگان او دانم زجه پیوست بهم
 دل افسه مشکین وز شکین چاره مخواه

رفت ز اندازه سخن باز حکایت باقیست
 نهد حانی که بامید وصال باقیست
 منم از خدمت آن تازه جوانم هوس است
 آه اگر سیل سرشکم دهد دست بهم
 قنله خیزد چو نشینند دو بد دست بهم
 جان بکف دارم و یکبوسه نسنا دارم
 داده اند از پی ناراج دلم دست بهم
 هیچکس شبند بشکسته پیوست بهم

(۲۸)

آنگه که بینی غافل گردد ز غنیمت خون به
 این دیدم نو از سینه افتاده به پروان به
 مجنون خیال تو یا خلق نیست پیروز
 میزنگه این وحشی در گوشه هامون به

افسر دهلوی

صاحب راحت ز آئین سروت فارغست
 سایه توان یافت دیوار زپا بنشسه ز

افسرده شیرازی

بخت بدین روی تو آرزومندم
 ده گر بداد جان ممکنست خرسندم
 مهر تو در دلم جا گرفت
 همچو جان جا در اعضا گرفته
 مردم دیده را سیل اشکم
 راه سیر و نماشا گرفته

افصح سمرقندی

دل پریشان میشود از زلف تدبیرش کنید
 دست و پائی میزند دیوانه زنجیرش کنید

افضل لاهوری

بوشتم نامه از فریاد دل مر یا قامت شد
 نمدانم قلم یا صور محشر بود در دهنم

(با) افضل کاشی

دردا که هراق تاوان ساخت مرا
 در ستر ساروانی انداحت مرا
 از ضعف چنان شدم که بر بالینم
 صد بار اجل آمد و شناخت مرا
 گوش تو دو دادد و زبان تو نکی
 یعنی که دو بشو و یکی بیش مگوی

افلا کی تبریزی

ز آب نیده من سر و باز پرورد من
 چنان رسید که افکند سابه در من

افلا کی بختیاری (عاسر)

گره شد... گار و در... باسقتالت
 چاره می خواست در آید چکند راه اجست

اقدسی مشهدی

خوش آنکه جان سپردش بوصول یار خویش
 زاستغاثات خون کردی دل اهل محبترا **
 دیگر بروز هجر نیفتد کار خویش
 بهر خویشتن شنیده ام نام محبترا
 ز نور نظر از رحش باز گردد **
 ز شادی در آغوش مژگانگت نگنجد

اکبر اصفهانی

هس مار پسین است و شد بشینم
 گر خاک شود دشمن و بر باد رود **
 با تو لبقدر که از دل نفسی برخیرد
 غافل شوی که باز گسردی دارد

اکبر قزوینی

به نمکینی غمش در دل نرسنه
 که گر وصل آید از حایر مخربرد

اکبر بیک کردستانی

به اینکه بجز کوی بو جای دگری نیست
 گلزار بسی هست و با بال و زیری نیست

الف کاشانی و بقول افشار

و بی بهانه کسب را نمی کشی چکنم
 خدا ازین باغبانان داد مرغان چمن گردد
 که من سراغ ندادم محود کدماهری
 که نگذارند بر شاخ گلی مرغی وطن گریز
 بداشم که جور ترا هست غایبی
 با کس گر از جهات نکردم شکایتی

الف کردستانی

مرا رسر و فدت بر جهانیان باز است
 کفر و دینی نمبان نیست که اطوار وجود
 غرور لازم مرغ بلند پرواز است
 مختلف از لقب کفر و مسلمان آمد **

نشسته بر آبرو خسته چشم یار میترسم نشستی کرده است اینطاق وزان میترسم
 با سر زلف تو عهدی و قراری دارم روزگار است در این سلسله کاری دارم
 بدام باده اش ایندل فغان و زاری کن فرارگاه تو تیره است یقراوی کن
 محتاط شیخون غم زمن بشنو بگرد قلعه دل نهر باده جاری کن
 ۲ کوتاه آنزلف سه بهر چه ایماه کنی رسته جان خلاق زچه کوتاه کنی
 کی مگوی نیک و بد از کفر و دین کس زهار که غیر از این نبود دین اگر مسلمانی
 زلب بر داشت لب زودم دریغنا ندارد در دهن شکر دوامی
 دل پر بسته ام یاد آمد آنسروز که مرغی می پرید از طرف بامی
 یار آمد بزین دنی بخار ساغر ایساقی نماد عمر ترسم تا بهار دیگر ایساقی
 تا بر آسایم زمانی از غم نا مهربانی بایدم رفتن مملکی کز مان نودشانی

الفت مشهدی

هو رنگی فلك و جور یار باید دید چهار کشمکش روزگار باید دید

الفتی طوسی

میرفت و عالمی نگراش ولی کسی داغم بدل فرود که ناب نظر نداشت

القاص میرزای صفوی (پسر شاه اسمعیل)

گر یرده ز روی کارها بر دارند معلوم شود که در چه صکاریم همه

الهی اسد آبادی

از دوریت ای تازه گل باغ مراد چون غنچه چیده خنده به رفت زیاد
 گریان چو یاله پرم در کف مست نالان چو سبوی خالیم دُر ره باد

بی یار نمسانده ذوقی از زندگیم ایکاش بجای دوست جانم میرفت

امام فخرالدین

گر بماندیم زنده بر دوزیم جامه کر فراق چاک شده است
ور بهردیم عذر ما پذیر ای سا آرزو نه خاک شده است

امامقلی خان اوزبک (والی بخارا)

در دیده من اگر فروغیست توئی بر خاطر تو اگر غباریست منم

امامی خلخالی

با خاق جدا سخن بشیریی کن اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا هدفت مردم چون مردم دیده ترک خود بینی کن

امامی هروی

در خواب شب دوشین من با شعرا گفتم کای یکسره معنیان با لفظ بهم درسی
ساعر ز شما بهتر شعر آن که نیکوتر از طایفه تازی و از انجمن فرسی
آوازه بر آوردند یکرویه همه گفتند فردوسی و شهنشاهه شهنشاهه و فردوسی

امتی تربتی

از بس جین بخاک نو سودند خاکرا گر بشرد تا باند آبرو چسکد

امید اصفهانی

آگه نیم ده عمر گرامی چسان گذشت خوابم ریوده بود که این کاروان گذشت
گفتم از دل برود چون زمقابل برود * غافل از اینکه چورفت از پی او دل برود

امید نهاوندی

گر قدم اینکه رهم بسه آند از سرکویت چه میکنند که دارد دلم نهان نوراهی (۱)

(۱) این شعر باسم انور زند هم ثبت است

امید طهرانی

ای جغد یوز آنکه من خانه بسازی / ترسم که تو هم با من دیوانه سازی

امیدی طهرانی

تو ترك نیم می من مرغ نیم سسل	کار تو از من آسان کام من از تو مشکل
دنیا آن مسافر از ضعف و ناتوانی	بر خیزم و نشینم چون گرد نا بمنزل
با وجود سرای پیشرا	** ای گرمی ترم زینسائی
زان نکردم تپی ز مردم چشم	که نگیرد دلت ز نهسائی
خوش آنکه چاک گریبان بنواز باز کسی	** نظر بر آن تن مازك کنی و ناز کنی
تو پاکدامن و من رند پیرهن چاکم	عجب نباشد اگر از من احتراز کنی

امیر فیروز کوهی (۱۳۱۰م)

بعد از این کافر م از طاعت شیطان نکنم	آنچه او گفت بکن تا کسم از آن نکنم
نامسلمانم اگر شیخ صفت در همه شهر	مال مردم نجورم رخنه بایمان نکنم

امیر (معروف به انابکی)

ماه بر آمد که جو نروی تست	ادعاست
مشك ستايند كه چو اموی تست	این خطاست
آنکه خط دلکش رعناي سرو	ای تلو
گفته که چون قامت دلجوی تست	ناراست
هر مه نو چند نیی را هلال	با ملال
روی نمایه که چو ابروی تست	بد نعمت
آنکه چنین گفت که یاقوت ناب	ز اب و ناب

۴ (۳۳)

کم بهاست	هم گهر لعل سخن گوی تست
بی قصور	خلد برین هم اگر ایرشك حور
با صفاست	آب و هوایش چو سر گوی تست
ای صنم	هیچ نبدانی ز چه هر صبحم
از صباست	باغ پر از عطر تو و بوی تست
ای دریغ	عاشق بیچاره در زیر تیغ
دست و پاست	هر چه گمد زحمت بازوی تست
گر امیر	با همه جور و سنم ای بی نظیر
با وفاست	میل دلش از همه کس سوی تست

(در هجو مناجات عین الدوله)

مرده دلی همچو نو در گور به	دیده دولت چو توئی کور به
خانه او لانه زبور به	آنکه در او حالت کورم بود
همچو فلم بند ز ساطور به	تست که بر خیر نزد یکفلم
جای نشابورک و ماهور به	ناله شبون ز سرایت بلند
کور به و شور به و عور به	چشم نو و حکام نو و جسم نو
چون متعدی شده مجرور به	گر چه بود لازم مفعول نصب

(پادشاه کرمان) امیر آغاچی

چون کنند اندران همی پرواز	بها در نگر که لشکر برف
راه کم کردگان زهبت باز	راست همچون کیورای سفند

امیر حسین جلایر

هر شب منم بگوش با چشم باز مانده بر خاک نامرادی روی نیماز مانده
در خانمان هستی از تند باد هجران شمع نشاط مرده سوز و گداز مانده

امیر فخرالدین مسعود

از بهر هلال عید آنمه ناگاه بر مغرب آسمان همی کرد نگاه
هر کس شکفت گفت سبحان الله خورشید بر آمد است و میجویند ماه

(امیری - ادیب الممالک) فراهانی (۱)

گفتم ^{شیدم} که شهی با وزیر خود میگفت که علم و فضل کلبد خوانده هنر است
درخت تلخ زیورند تربیت در باغ بسویه شکرین جاودانه بارور است
وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنک بکور دادن آئینه جهد بی ثمر است
ز ماوراء طبیعت خیر نداری هیچ درون خانه چه داند کسی که پشت در است
این مردمان که بینی یلمشت زر پرستند *
خارج ز زر پرستان یکمشت خنر پرستند
خارج ز خنر پرستان یکمشت هنر پرستند

ما را بکیسه زر نیست و نذر طویله خنر نیست

در سر هوای شرف نیست سرمایه جز هنر نیست

(۱) از مرحوم ادیب الممالک عراقی نشیده ام گویا کمتر خزل سرائی رحمت میفرموده از فصایند
کم نظیرشان انتحاب خطا بود معینا چند شعری اختیار شد
اعتب فصایند عراقی و ترجیحات دلبر آمرحوم در شماره های ده ساله مجله ازمنان بطبع رسیده
است بدانها رجوع شود .

سرمایه از کسادای پوسید و مفدرس شد
 برهان نقیض مطلوب دعوی خلاف حس شد

در کپسه زر ندارم تا اهل جاه باشم
 در گله خسر ندارم تا قلعه گاه باشم

**

ای علما تا بکی کنید پی حرص
 ای ادبا تا بکی معانی بی اصل
 ای شعرا چند هشته در طبق ~~صکر~~
 ای عرفا چند گسترینده در اینراه
 ای خطبا تا بکی دریدن و حسن
 ای وزرا تا بچند در گله ما
 ای وکلا تا بکی دهید دشمن
 دامن خوابت کشید به پیره مرگ
 گر زن و فرزند را بخصم سپردی
 زور نداری بچاره کوش و بندبیر
 بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد

**

داناى و تدبیر زانفاق و ~~کرم~~ به
 تا نیک بخشید و پوشید و بنوشید
 ششیر و قلم حای ملکند به تحقیق
 در مذهب من ساده دروغی سزاوار
 دستی که پی از و طمع تیغ سنم آخت

**

انفاق و کرم بیز زدیبار و درم به
 دینار و درم در کف اصحاب کرم به
 اما دن بدار ز شمشیر و قلم به
 زاراست که باور نشود جز بسم به
 گر زان ~~ککه~~ برسد بشمیر ستم به

انگشت خموشی بلب خویش نهادن از آنکه بخائی بلب انگشت ندم به
 چه خوش گفت با پور خود پهلوان چو دیدش هم آغوش شیر زبان
 که گر زنده شیر نر اندر نبرد درد بر تنت چرم و نالی بند
 از آن به که در گورت اندر کفن درد پنجه و ناخن گور کن

امینای یزدی

تویی در دل خوستم چون جمله گویند که در دل هر چه داری پشت آید

امینای نجفی

فرصتم کی شد که آرام دامن وصلش بکف از گریبان دست تا بر داشتم بر سر زدم

امین الدین

دل من در سر آنزلف سیه مضطربست مرع در دام چو افتاد نپسند گیرد
 باز بگریخت خیال تو ز چشم بیخواب میرود اشک که او را بدویند گیرد

انسی گنابادی

نار ابدل سگسه حائ وصال کرد چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد
 زمانه دست مرا گر بدست ناردهد خوشست گر همه عمرم انتظار دهد

انصاف قاجار (پسر تاجعلی شاه)

مستاد چرخ گوئی ریزه از هم اگر بچکدم کند با من مدارا

انصاف خراسانی

بدر دیسی آلوده دارم صاف هستی را در این یزم کدورت خبز شمع نیم خاموشم